

باز

مسابقه بزرگ جادوگری

نوشته: فاطمه ابطحی

سرشناسه: ابطحي، فاطمه، ۱۳۲۷ -

Abtahi, Fatemeh

عنوان و نام پدیدآور: مسابقه بزرگ جادوگری /
نوشته فاطمه ابطحي؛ طراح گرافیک منصور جام شیر.
مشخصات نشر: تهران: نگارینه، ۱۴۰۳.
مشخصات ظاهری: ۱۲۸ص، ۱۴/۵×۲۱ س.م.
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۲۳۰-۱۰۵-۸-۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا

موضوع: داستان‌های نوجوانان فارسی -- قرن ۱۴

Young adult fiction, Persian -- 20th century

شناسه افزوده: جام شیر، منصور، ۱۳۳۹ -، گرافیبست

رده‌بندی کنگره: PIR۸۳۳۴

رده‌بندی دیویی: ۸۳/۶۲[ج]

شماره کتابشناسی ملی: ۹۴۹۵۳۸۳

اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیپا



نام کتاب: مسابقه بزرگ جادوگری

نوشته: فاطمه ابطحي

طراح گرافیک: منصور جام شیر

چاپ نخست: ۱۴۰۳ تهران

شمارگان: ۳۰۰ جلد

نشر نگارینه: تهران، میدان هفت تیر

کوی نظامی، شماره ۲۵- کدپستی ۱۵۷۵۶۳۵۹۱۱

تلفن: ۸۸۳۱۰۵۷۱ - ۸۸۳۱۵۰۵۱ - ۸۸۳۱۵۷۸۸ - ۸۸۸۲۸۷۸۸ - ۸۸۳۰۷۲۷۸

۰۹۰۲۱۲۳۳۳۳۹۴ - ۰۹۱۲۱۲۳۳۳۳۹۴

همه حقوق اثر متعلق به نشر نگارینه است.

ISBN 978-964-230-105-8



در این کتاب می‌خوانید

صفحه	
۵	مستانه جادوگر.....
۱۵	اول چیپس!.....
۲۳	سنگ فیروزه.....
۳۱	غذای خیلی خوشمزه عمه قرقیزان.....
۳۷	بالای جالباسی.....
۴۱	نقشه جالب کلاغ.....
۴۵	غاردان کارها را شروع می‌کند.....
۴۹	برنامه آن روز.....
۵۳	غاردان خانه باروا را پیدا نمی‌کند.....
۵۷	از خوراکی خبری نیست.....
۶۳	مستانه به غاردان شک می‌کند.....
۶۷	شاید.....
۷۳	چه کار کنیم؟.....
۷۹	اتوبوس.....

۸۵	خانه باروا
۹۱	گردش بنفش
۹۹	گردش مستانه و باروا
۱۰۵	باروا و مستانه برمی‌گردند
۱۰۹	هیچ‌کس نمی‌دانست
۱۱۳	جنگل دوباره بنفش
۱۱۹	کفش‌های لنگه به لنگه
۱۲۵	قصه ما به سر رسید

مستانه جادوگر



مستانه جادوگر، پاکت بزرگ و خالی چیپس هایی را که خورده بود توی دستش مچاله کرد و پرتش کرد آن طرف اتاق. همیشه وقتی عصبانی و ناراحت بود یک پاکت بزرگ چیپس را تمام می کرد تا حالش کمی بهتر شود.

اما این بار بهتر نشد. حالش خیلی بد بود، مسابقه بزرگ نزدیک می شد و او هنوز نتوانسته بود هیچ کاری کند. وقتی خیلی ناراحت بود پاهایش را ضربدری روی زمین می گذاشت و ناخن هایش را می جوید. باز هم داشت همان کار را می کرد. ناخن هایش را تازه لاک زده بود. با همان لاک جدیدش که نقش مار و خفاش داشت. اما برایش مهم نبود. ناخن هایش را می جوید و لاکش جابه جا پاک می شد. گوشی را خاموش کرد. برای این که دیگر نمی توانست تحمل کند که پدرش و به خصوص عمه قرقیزان دم و دقیقه زنگ بزنند و بپرسند برای مسابقه چه کار کرده. فقط آن ها نبودند! قوم و خویش های دیگر هم از جاهای دور و نزدیک زنگ می زدند و همان سؤال را می پرسیدند و مستانه هنوز نتوانسته بود هیچ کاری کند.

حالا مستانه با آن حال بد نشسته بود و حس می کرد خیلی بی چاره است. اعضای خانواده اش همیشه در مسابقه بزرگ برنده می شدند و آن ها انتظار داشتند که او هم برنده شود و آبروی خانوادگی شان را حفظ کند.

اما چه طوری؟ حالا مستانه فهمیده بود چه قدر بی عرضه است. یادش آمد وقتی کوچک بود می توانست جادو کند. یک بار دم یک گربه را گره انداخته بود، یک بار روی کلاه همسایه شان یک مارمولک گذاشته بود و چند جادوی

کوچک دیگر. اما یادش نبود از کی دیگر نتوانسته بود جادو کند. نگاهی به ناخن‌های بی‌ریختش انداخت و ناراحت‌تر شد. راستش مستانه بیش‌تر دوست داشت بخوابد تا جادوگری کند. تمام لاک‌هایش را جوید و تف کرد.

گوشی‌اش را روشن کرد. گوشی شروع کرد به زنگ زدن.
- مستانه، عمه چرا گوشی‌ات رو خاموش کردی؟ صد و بیست دفعه زنگ زدیم!

- صد و بیست دفعه که نبود عمه جون! راستش حالم هیچ خوب نیست و باید استراحت کنم.

- برای خانواده ما استراحت هیچ معنی نداره عمه جون!
اون هم پیش از مسابقه بزرگ!

تا اسم مسابقه بزرگ آمد حال مستانه بدتر شد. از ناراحتی استفراغش گرفت. گوشی را ول کرد و دوید توی دستشویی. عمه قرقیزان چند بار صدایش کرد، اما جوابی نشنید.

مستانه احساس می‌کرد خیلی بی‌چاره است. رفت جلوی آئینه ایستاد و خودش را نگاه کرد.

دماغش یک‌ذره هم بلندتر نشده بود.

او با خودش گفت: «مستانه احمق! تو به هیچ دردی نمی‌خوری!»

آن وقت شروع کرد بلند بلند گریه کردن.

وسط هق هق هایش بود که صدایی شنید. رفت طرف
گوشی. اما صدا از گوشی نبود.
شماره عمه اش را گرفت. اشغال بود. برایش پیام
گذاشت.

-«عمه جون بیخشید تماس قطع شد. گوشیم یک‌کمی
اشکال پیدا کرده.»

از دروغی که سرهم کرده بود خوشحال شد. دوباره صدا
را شنید. گوش هایش را تیز کرد. صدا از طرف پنجره می‌آمد.
دوید طرف پنجره. یک کلاغ را دید که داشت خیلی محکم به
شیشه نوک می‌زد.

مستانه گفت: «چه کار داری؟ غذا مذا نداریم! برو گم شو!»
اما کلاغ همان جا نشست و محکم تر به شیشه نوک زد.
مستانه جارو آورد. پنجره را باز کرد تا با جارو کلاغ را بزند و
بپراند.

کلاغ روی لبه پنجره کمی آن طرف تر پرید و خیلی بلند
گفت: «مستانه، من با تو کار دارم.»
جارو از دست مستانه افتاد. آن کلاغ نام او را از کجا
می دانست؟

لای پنجره را یک‌کمی باز نگه داشت و گفت: «چی گفتی؟»
- گفتم با تو کار دارم!
- اسم من رو از کجا می دونی؟

- من خیلی چیزها می دونم. پنجره را باز کن پیام تو تا حرف بزنیم!

مستانه اول می خواست پنجره را ببندد، اما چیزی توی دلش گفت آن کار را نکند.

پنجره را باز کرد و گذاشت کلاغ بیاید توی خانه.
کلاغ چرخی دور اتاق زد. یک کمی بلند غار غار کرد و بعد رفت روی دسته نیمکت نشست.

مستانه فریاد کشید: «اون جا نشین سیاه بی ریخت. فوری پاشو!»

کلاغ گفت: «من این جا راحتم! تازه من بیش تر خاکستریم تا سیاه.»

مستانه رفت جلوی کلاغ و جیغ کشید: «گفتم اون جا نشین! نشنیدی مگه؟»
کلاغ بلند شد.

- پس کجا بشینم؟

- زود باش بگو اسم من رو از کجا می دونی و چرا آمدی این جا؟

- من که نمی تونم تو هوا حرف بزنم! باید یک جا بشینم.

مستانه یک چهارپایه قراضه آورد. رویش هم یک ورق روزنامه کهنه گذاشت و به کلاغ اشاره کرد آن جا بنشیند.

کلاغ پیش از نشستن روزنامه را نگاه کرد.
 - توش دربارهٔ مسابقه بزرگ هم چیزی نوشته ؟
 مستانه گفت: «خفه شو!»

کلاغ گفت: «این طوری با مهمون رفتار می کنی مستانه
 خانم؟»

- زود حرفت رو بزن و بعدش هم زود برو...
 اما جلوی خودش را گرفت و نگفت گم شو. ناگهان حس کرد
 این کلاغ می تواند به او کمک کند.
 کلاغ گفت: «پرسیدی اسمت رو از کجا می دونم؟ گفتم که من
 خیلی چیزها می دونم.»

مستانه یک کمی به خودش پیچید.
 - گفتمی چرا آمدم این جا؟ الان می گم. اول یک کمی آب برای
 من بیار!

مستانه مجبور شد بلند شود برود آب بیاورد. آب را توی یک
 فنجان شکسته و کثیف ریخته بود.
 - این طوری از مهمون پذیرایی می کنی مستانه خانم؟
 نزدیک بود مستانه بگوید خفه شو! که باز جلوی خودش را
 گرفت.

کلاغ آب را نوشید و گفت: «تا حالا آب به این بدمزگی نخورده
 بودم!»

و فنجان را انداخت زمین. فنجان شکست.

مستانه عصبانی شد و گفت: «صاف آمدی تو خونه من
نشستی ظرف هام رو می شکنی! پدرت رو هم در می آرم!»
- موضوع به پدرم هم مربوط می شه.
مستانه با تعجب کلاغ را نگاه کرد.
- بهتر نیست شکسته های فنجون عتیقه ات رو جمع
کنی؟ نصف شب ها که پابره نه می ری دستشویی ممکنه پات
رو بیره. تازه بهتره اون لاگ هایی رو هم که جویدی از رو زمین
جمع کنی.
مستانه خیلی عصبانی شد. خیلی هم تعجب کرده بود.
- تو این چیزها رو از کجا می دونی؟
- گفتم که من خیلی چیزها می دونم. اول شکسته های
فنجون رو جمع کن، بعدش ساکت بشین و گوش کن!
مستانه با عصبانیت تکه های شکسته فنجان و
خرده های لاگ را از روی زمین جمع کرد و برد توی سطل آشغال
ریخت. بعد آمد و روبه روی کلاغ روی نیمکت نشست.
گوشی زنگ زد. عمه قرقیزان بود.
- سلام عمه جون.
- سلام عزیزم. خیلی نگران شدم. می خواستم پاشم پیام
پیشت.
- ممنون عمه جونم. حالم خوبه، نگران نباشین! گوشیم
اشکال پیدا کرده بود.

- به من راستش رو بگو! من مستانه خودم رو می شناسم.
 بگو چرا ناراحتی!

- عمه جون گفتم که حالم خوبه. الان مهمون دارم. بعد
 زنگ می زنم. خداحافظ.

- مستانه جان... .

- زود بگو ببینم برای چی آمدی این جا و اسم من رو از
 کجا می دونی!

- گفتم که من خیلی چیزها می دونم.

- زود باش بگو!

- فکر می کنی من الکی آمدم این جا؟

- گفتم زود باش بگو!

- صبر داشته باش! من راه درازی آمدم. خیلی گرسنه ام. از
 آشپزخونه بوی غذای خوبی می شنوم.

- اون غذای منه و به تو هیچ مربوط نیست.

- همه چی به من مربوطه. به زودی می فهمی.

- زود باش منقارت رو باز کن و بگو برای چی آمدی این
 جا!

- من راه خیلی درازی آمدم و خیلی گرسنه ام. پاشو زود
 باش برام غذا بیار!

مستانه به آشپزخانه رفت و توی یک کاسه برای خودش
 غذا ریخت و دوباره آمد روبه روی کلاغ نشست.

- پس من چی؟
 دهن کلاغ آب افتاده بود.
 مستانه تندوتند میگوها را از توی کاسه درمی آورد و در
 دهنش می گذاشت.
 کلاغ از جا بلند شد و آمد توی کاسه را نگاه کرد.
 - من هم می خوام.
 - بگو برای چی آمدی این جا!
 - تا غذا ندی هیچی نمی گم.
 مستانه کاسه اش را زمین گذاشت و گفت: «این هم غذا!»
 - این تو که فقط سه تا میگوست. گفتم من خیلی
 گرسنه ام. پس یکی از اون پاکت های چیپس رو بیار!
 مستانه داشت از تعجب شاخ درمی آورد. اما سعی کرد به
 روی خودش نیارد.
 - اول بگو تا باز هم غذا بدم.
 کلاغ سه تا میگو را فوری خورد و گفت: «خیلی خوشمزه
 است. دست پخت برعکس اخلاقت خوبه.»
 مستانه پاهایش را از حالت ضربدری در آورد و صاف نشست.
 - من می تونم کمک کنم تو مسابقه برنده بشی.
 گوش های مستانه تیز شد.
 - اول بگم بدون کمک من نمی تونی برنده بشی.
 مستانه با عصبانیت گفت: «یعنی چی؟»

- بین مستانه... با عصبانیت هیچ کاری درست نمی شه
و تا حالا هم نشده.
گوشی مستانه زنگ زد.
- باز هم عمه قرقیزانه!
- می خواد پیرسه برای مسابقه چی کار کردی.
- می دونم. ساکت شو!
مستانه گوشی را خاموش کرد. شروع کرد دور اتاق راه رفتن و
جویدن ناخن هایش.
گوشی را روشن کرد. هفتاد و هفت تا تماس از دست رفته
داشت. خوب می دانست چه کسانی زنگ زدند و برای چی.
خیلی عصبانی بود. گوشی را خاموش کرد و آمد دوباره روی
کاناپه روبه روی کلاغ نشست. سعی می کرد عصبانیتش را نشان
ندهد، اما خیلی دلش می خواست همه ناخن هایش را تا ته
بجود.
کلاغ گفت: «شنیدی چی گفتم مستانه؟ من می تونم
کمک کنم. پاشو یک پاکت چیپس برام بیا! خیلی گرسنه ام.»

اول چیپس!



- زود باش بگو بینم چه طوری می تونی کمکم کنی!

کلاغ گفت: «اول چیپس!»

مستانه مجبور شد برود یک پاکت از چیپس هایش را برای کلاغ بیاورد (توی یکی از قفسه های آشپزخانه اش پُراز چیپس بود).

کلاغ گفت: «فلفلی اش رو بیش تر دوست دارم. اما حالا اشکالی نداره.»

مستانه یک کمی پایه پا کرد. بعد بلند شد و شروع کرد به راه رفتن دور اتاق.

گوشی اش زنگ زد. آن را خاموش کرد و روبه روی کلاغ که داشت تندوتند چیپس می خورد نشست.

- چه قدر با سروصدا می خوری!

- چیپس خودش سروصدا داره.

مستانه بلند شد و باز شروع کرد به راه رفتن دور اتاق. زیرچشمی کلاغ را نگاه می کرد که کی چیپس خوردنش تمام می شود.

کلاغ گفت: «ناراحت نباش مستانه خانم! یک کمی آب بخور و بشین سرجات!»

مستانه گفت: «تو هم آب می خواهی؟»

- آگه تو ظرف تمیز بیاری می خوام.

مستانه برای خودش و کلاغ توی دو تا فنجان نو و تمیز آب آورد و نشست.

کلاغ آب را تندتند نوشید و گفت: «خب حالا من باید یکی دو روز خوب، خوب فکر کنم ببینم چه طوری می تونم کمکت کنم.»

- من کمک فوری می خوام.